

عزیز نسین



# دنیای وارونه

(مجموعه پنجاه داستان طنز)



گردآورنده: حمیدرضا مناجاتی



سرشناسه: عزیز نسین، عزیز، ۱۹۱۵-۱۹۹۵،  
عنوان و پدیدآور: مجموعه پنجاه داستان طنز  
مجموعه پنجاه داستان طنز، ۱۳۸۱، تهران، نشر  
مشهدات نشر: مشهدات ظاهری  
مجله: ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۶۸-۰۳-۰۳-۹  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۶۸-۰۳-۰۳-۹  
ISBN: 978-964-7468-03-9

به نام خداوند جان و خرد

## پیشگفتار

عزیز نسین یکی از نویسندگان بسیار مشهور کشور همسایه‌امان ترکیه است، عزیز، به سال ۱۹۱۵ در استانبول دیده به جهان گشود و پس از گذراندن دوران ابتدایی وارد دبیرستان نظام گردید. او در سال ۱۹۳۵ دبیرستان نظام را به پایان رساند. در سال ۱۹۳۷ از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل و افسر ارتش شد. در سال ۱۹۳۷ دانشکده فنی رانیز به پایان رسانید و دو سال هم در آکادمی هنرهای زیبا تحصیل کرد. در سال ۱۹۴۴ از ارتش کناره‌گیری کرده و کار نویسندگی را پیشه‌ی خود ساخت. در آن ایام با مشاغل گوناگونی از قبیل: روزنامه‌فروشی، کتابفروشی، عکاسی و حسابداری و غیره گذران زندگی می‌کرد.

عزیز به خاطر نوشته‌هایش بارها محکوم و به زندان افتاد و مجموعاً پنج سال و نیم از دوران نویسندگی خود را در زندان‌ها گذراند.

مجموعه آثارش شامل ۳۷ جلد کتاب است که عبارتند از: پنج جلد رمان، دو جلد نمایشنامه، دو جلد نوشته‌های گوناگون، ۲ جلد قصه برای بزرگسالها و ۲۷ جلد مجموعه داستان.

او در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ در کنگره‌ی نویسندگان بین‌المللی طنزنویسی که در ایتالیا برگزار شد، شرکت کرد و در هر دو بار مقام اول و جایزه‌ی نخل طلا را به دست آورد. آثارش تقریباً به



خیابان دانشگاه، نبش چهارراه وصال، میدان شماره ۱۳۸  
تلفن: ۶۶۴۶۸۸۵۱ - ۶۶۲۰۰۲۲۳  
www.lamipub.com info@jamipub.com

دنیای وارونه  
مجموعه پنجاه داستان طنز  
عزیز نسین  
مترجمان: ثمین باغچه‌بان، ولی‌الله عاصفی و دیدران  
گردآورنده: حمیدرضا مناجاتی  
چاپ چهارم: ۱۳۹۷  
شمارگان: ۲۰۰ جلد  
چاپ: نیل  
حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۶۸-۰۳-۰۳-۹  
ISBN: 978-964-7468-03-9

همه زبان‌های زنده جهان ترجمه شده است و اینک سخنی درباره این کتاب.

مجموعه حاضر شامل ۵۰ داستان طنز از عزیز نسین نویسنده پرآوازه و نامدار ترکیه است که در سال‌های گذشته توسط مترجمان عالیقدر کشورمان همچون ثمین باغچه‌بان، ولی‌الله آصفی و... ترجمه و در مجلات مختلف و گوناگونی چاپ و منتشر شده است که اینک ما به لطف خداوند بزرگ این داستانها را گردآوری کرده و به صورت مجموعه‌ی حاضر تقدیم خوانندگان گرامی می‌کنیم.

## نمایه

۷	زندگینامه‌ی عزیز نسین به قلم خودش (ترجمه‌ی ح. صدیق)
۱۳	نابغه هوش (ثمین باغچه‌بان)
۲۰	حرف اول (ثمین باغچه‌بان)
۲۷	اگر تربیت خانوادگیم... (ولی‌الله آصفی)
۳۰	درس اخلاق (ترجمه ثمین باغچه‌بان)
۳۵	حمدی فیل (علیقلی کاتبی - سعید منیری)
۴۱	دوئل در طول تاریخ (رضوان)
۴۶	دیوانه‌ای گریخت (ولی‌الله آصفی)
۵۱	خانه خالی (ثمین باغچه‌بان)
۶۳	آدم حلال‌زاده (ثمین باغچه‌بان - احمد شاملو)
۶۶	سگ محله ما (ثمین باغچه‌بان - احمد شاملو)
۷۹	عکس و تفصیلات (ثمین باغچه‌بان)
۹۶	یک خانواده کاری (ثمین باغچه‌بان)
۱۰۴	اتول دعوا (ثمین باغچه‌بان)
۱۱۲	دنیا در نظر کسانی که... (رضوان)
۱۲۷	گزارش (ثمین باغچه‌بان - احمد شاملو)
۱۳۸	دم سگ (ثمین باغچه‌بان)
۱۵۰	زن بگير حرفه‌ای (ثمین باغچه‌بان)
۱۶۴	فلان فلان شده‌ها (ثمین باغچه‌بان)
۱۷۵	از اون بترس که‌های و هو دارد (روحی ارباب)
۱۸۴	بیانیه‌ی حقوق چهارپایان (ولی‌الله آصفی)
۱۸۰	گرفتاری هامان اینهاست (محسن کمال)

۱۹۳	حوزه استحفاظی (ثمین باغچه بان)
۲۰۳	اگر تو نبودی (ولی الله آصفی)
۲۰۶	دیوانه ای بر بام (ثمین باغچه بان)
۲۱۳	قهرمان راه آزادی (ثمین باغچه بان)
۲۲۴	شوخی بی وسایل (احمد شاملو - سلماسی)
۲۳۷	سه پلشک (ولی الله آصفی)
۲۵۰	دو تنده برنده است (ثمین باغچه بان. احمد شاملو)
۲۶۱	کنگره جهانی جراحان (سعید منیری - کاتبی)
۲۶۸	خیس میشه یا نمیشه (ثمین باغچه بان)
۲۷۶	دختری که بالغ شد (ولی الله آصفی)
۲۸۴	زنده باد وطن (رضوان)
۲۹۳	غم مردم اشتها را کور می کند (ولی الله آصفی)
۳۰۶	از کجا آورده ای (علیقی کاتبی - سعید منیری)
۳۱۱	چار پنج شاخه ای (باغچه بان)
۳۲۵	دنیای وارونه (روحی ارباب)
۳۲۹	حراج آمریکایی (ثمین باغچه بان)
۳۳۵	مردی که از زور خشم مثل پید می لرزید (ثمین باغچه بان - احمد شاملو)
۳۴۳	به طرف اسفل السافلین (ثمین باغچه بان)
۳۴۹	مردی که می خواست برای خود خانه ای بسازد (ا. ش - ثمین باغچه بان)
۳۵۷	ساعت در روی میدان (روحی ارباب)
۳۶۷	صف طویل (رضوان)
۳۷۷	رفقا فقط دوستان پولدار می خواهند (ولی الله آصفی)
۳۸۳	مالیه چی های نابغه (ثمین باغچه بان)
۳۹	ما آدم نمی شیم (ثمین باغچه بان - احمد شاملو)
۳۹۸	بچه عجیب (ولی الله آصفی)
۴۰۳	زنده باد قانون (ثمین باغچه بان)
۴۰۹	خانه ی ما (ولی الله آصفی)
۴۱۸	بالاخره اعتراف کردند (ولی الله آصفی)

## زندگینامه‌ی عزیزنسین به قلم خودش

خوانندگان به بسیاری از نوشته‌هایم، به جای آنکه گریه کنند، می‌خندند. من وقتی به عنوان نویسنده‌ای طنزنویس، فکاهی‌نویس شناخته شدم که مفهوم درست «طنز» را نمی‌دانستم. حالا هم نمی‌توانم بگویم که می‌دانم. اما می‌توانم آنچه را که می‌دانم، بر زبان آورم.

من طنز و فکاهی را ضمن نوشتن آموختم. خیلی وقت‌ها از من می‌پرسند که طنز چگونه ایجاد می‌شود. یعنی از من یک نسخه می‌خواهند. پایه‌ی آموخته‌های من در این زمینه این است که: طنز، بی‌نهایت مسأله‌ای جدی‌ست.

با نام عزیزنسین به ملک ادبیات پا گذاشتم. نام اصلیم تحت این لقب فراموش شد. نام اصلیم محمد نصرت است. عزیز نام پدرم بود. اواخر دهه‌ی سوم و اوایل دهه‌ی چهارم بود. در آنادولو سربازی می‌کردم - افسر بودم. افسر شدم. زیرا بچه‌های فقرا در مدارس و دبیرستانهای وزارت جنگ می‌توانستند بطور مجانی تحصیل کنند. در اوقات فراغتم، شعر و بعدها داستان می‌نوشتم و بوسیله‌ی پست به روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌فرستادم.

اما بعداً گفتند که افسران و کارکنان وزارت جنگ حق ندارند به کارهای نویسندگی دست بزنند. از این رو نوشته‌های خود را با نام مستعار به چاپ می‌دادم. اولین نام مستعارم «عزیز» بود. شعرهایم چندان جالب توجه نبود. عاشقانه بود. نام نخستین زن خود را به عنوان تخلص برگزیدم. شعرهایم مورد توجه واقع می‌شد، اما نه به خاطر زیبایی آنها، بلکه به خاطر نام زن که تخلصم بود! نامه‌های زیادی به آدرس این زن رسید. حتا نامه‌های عاشقانه.

مثل خیلی‌های دیگر، من نیز خلاقیت ادبی خود را با شعر شروع کردم. بعدها از آنجا که به شعر احترام و ارزش قایل بودم، از این کار دست برداشتم. من در نوشتن بدترین شعرها، استادی و مهارت داشتم.

ناظم حکمت در زندان، در وقت اعتصاب غذا، مرا دید و توصیه کرد از سرودن شعر دست بردارم و صلاح دید که فقط داستان و رمان بنویسم.

حالا می‌پرسید: پس «نسین» از کجا آمد، این هم تاریخی دارد. در سال ۱۹۳۲-۳۳ در ترکیه قانونی به نام «قانون نام خانوادگی» به تصویب رسید. به موجب این قانون، هر فرد ترک می‌بایست برای خود نام خانوادگی انتخاب کند. تا آن زمان فقط در آنادولو نام خانوادگی وجود داشت. هر فرد ترک برای خود نام خانوادگی برمی‌گزید و یا می‌ساخت. من نیز چنین کردم. اول نام خانوادگی «قر-آل» را انتخاب کردم. هر روز در روزنامه‌ها نام‌های جدیدی چاپ می‌شد. در میان آنها آنقدر نام «قر-آل» بود که من، بلافاصله تصمیم خود را عوض کردم. می‌خواستم نامی انتخاب کنم که هم ساده باشد و هم منحصر به فرد باشد. بدینگونه نام «نسین» را برگزیدم. انگار هرکس به من می‌رسید، می‌پرسید «عزیز» تو چی هستی، کی هستی؟». این سؤال هر بار مرا تکان می‌داد و وادار به تفکر می‌کرد. برآستی من کی هستم؟ این نام، حتا نام اصلیم را هم از یادم برد.

در سال ۱۹۴۴ از خدمت نظامی دست شسته به استانبول آمدم. نخستین بار جزو هیئت تحریریه‌ی مجله‌ی «یئددی‌گون» (هفت روز) مشغول به کار شدم. سپس در مجله‌ها و روزنامه‌های «ملت»، «قاراگوز»، «یئنی‌آدام»، «تان» و غیره کار کردم. دازنده‌ی روزنامه‌ی یئنی‌آدام، «اسماعیل حاققی بالتاچی» گاه به گاه مانع چاپ و انتشار برخی از داستان‌هایم می‌شد و می‌گفت: «نه، نمی‌شود، این داستان سوسیالیستی است.» در یکی از مجامع ادیبان، من از او پرسیدم: چرا شما به داستان‌های من بر چسب سوسیالیست می‌زنید؟ من از سوسیالیسم سر در نمی‌آورم. همین جوری می‌نویسم. من برای خودم داستان می‌نویسم و انسان‌های فقیر و ضعیف را بر خود می‌چنانم.

مجله‌ی «یئددی‌گون» نیز داستان‌هایم را برگشت زد. بعدها به این نتیجه رسیدم که در دوران جوانیم فقط به مردم و آمال آنان می‌اندیشیده‌ام. زمانی که در روزنامه‌ی «تان» (سپیده‌دم) کار می‌کردم، آن روزنامه با خواست‌های من هم‌گونی

داشت و مرا تبدیل به یک سوسیالیست کرده بود. گام به راه ستیز گذاشتم. در این روزنامه‌ی مترقی بود که با صباح‌الدین علی آشنا شدم. ناظم حکمت در ما تأثیر فکری بزرگی گذاشت.

وقتی در روزنامه‌ی «تان» کار می‌کردم، چندین داستان کوتاه، و طنزآمیز و رپورتاژ نوشتم، حتی غلط‌گیری هم می‌کردم. در هر شماره‌ی یکشنبه زیر عنوان «شوخی» داستانی از من چاپ می‌شد. این شوخی‌ها بسیار جالب و بامزه می‌بود. توجه روزنامه‌نگاران را جلب کرد: نویسنده‌ی این داستانها کیست؟ من نخستین بار در این جا شناخته شدم. از این پس، هر روز می‌بایست مطلبی به چاپ می‌دادم. برای من ستونی جداگانه تعیین کردند. در این ستون پیرامون مسایل ضروری اجتماعی و اقتصادی روز مطلب می‌نوشتیم. این مطالب نیز زیر عنوان «شوخی» چاپ می‌شد.

روزنامه‌ی «تان» را خیلی دوست داشتم. از این رو، گرچه روزنامه‌های دیگر مرا دعوت به کار می‌کردند، و با این که در این جا حقوقی جزئی می‌گرفتم، ولی از آن دست نکشیدم.

در ماه دسامبر ۱۹۴۵ اداره‌ی روزنامه را تعطیل کردند و به ما اتهام زدند. از آن روز به بعد به من «دست چپی» گفتند. بیکار ماندم. دیری نگذشت که همراه صباح‌الدین علی روزنامه‌ی سیاسی «مارکوپاشا» را انتشار دادیم. من دبیر هیئت تحریریه شدم و او -مدیر و صاحب امتیاز.

مارکوپاشا خود یونانی بود و در دربار سلاطین عثمانی طبابت می‌کرد. هر کس دردی و مرضی داشت به او مراجعه می‌کرد. او نیز معمولاً علاجی می‌یافت. ضرب‌المثلی میان ترکها است که می‌گویند «اگر مریض شدی، برو پیش مارکوپاشا، خیر می‌بینی.»

در نخستین صفحه‌ی روزنامه، تصویر مارکوپاشا را که دست در گوشش گذاشته بود، چاپ کردم. زیر آن نوشتم: «مارکوپاشا به بیماران گوش می‌دهد.» روزنامه را هفته‌ای دو شماره در می‌آوردیم. درباره‌ی مسایل اجتماعی - سیاسی بحث می‌کردیم، از نیازهای مردم حرف می‌زدیم، سیاست ضد مردمی حکومت را افشاء می‌کردیم و سیاستمداران بیگانه پرست را دشنام می‌دادیم.

رئیس این بخش من بودم. به زبان ساده‌ی محاوره‌ای، زندگی و معیشت

دهقانان آنادولو و حوادث و جریانات مملکتی را در آن می‌نوشتیم.

مردم «مارکوپاشا» را زیاد دوست می‌داشتند. روزنامه با تیراژی بی‌سابقه در ترکیه چاپ می‌شد. در صفحه‌های آن داستانهای کوتاه، رپورتاژها و گزارشها چاپ می‌شد و انتقادهای اساسی از جریانات اجتماعی و سیاسی به عمل می‌آمد. خنده‌ها و شوخی‌های آن را جمع کردند. مجله‌های «از سر» و «از سرنو» را نشر کردیم. آثاری در انعکاس حیات مشقت‌بار روستائیان ترک نوشتیم. شعر «این کشور از آن ماست» از ناظم حکمت را چاپ کردم. پس از زندانی شدن ناظم حکمت، این نخستین بار بود که شعرش چاپ می‌شد.

در سال ۱۹۴۸ مجموعه‌ی شعر «عزیز نامه - ۱» را چاپ کردم. به دنبال آن چهار ماه و نیم به زندان افتادم.

در حوادث بیست و هفتم ماه مه سال ۱۹۶۰ برخی از شعرهای طنز مرا به عنوان شبنامه در شهرها پخش کردند. نمی‌دانم علت چه بود که زیر یکی از آنها امضاء «بهجت کمال» گذاشته بودند.

در سال ۱۹۵۰ اتهام دیگری بر من زدند. و به ۱۶ ماه زندان و ۱۶ ماه اقامت اجباری در تبعید محکوم شدم. تلخ‌ترین روزها را دیدم. زخم از من جدا شد. با بچه‌ها تنها ماندم. رفقایم روگردان شدند. تنهای تنها ماندم. هیچ‌کس حاضر به چاپ آثارم نبود. حتی از سلام کردن نیز ترس داشتند. همه‌ی این جریانها را در داستان «اوه... اوه...» بیان داشته‌ام.

پس از بازگشت، مدت زمان درازی بیکار ماندم نوشته‌هایم چاپ نمی‌شد. در «لونده» مغازه‌ی کتابفروشی و چاپ افست باز کردم. رمانها را به صورت افست در آوردم و کاریکاتورها ساختم ولی بازارم نگرفت و ورشکست شدم.

در سال ۱۹۵۲ مجله‌ی فکاهی «آغ‌بابا» از من مطلبی خواست بی‌امضاء! چندین رپورتاژ داستان کوتاه، فکاهی و لطایف فراوان نوشتیم همه با امضای مستعار. در روزنامه‌ها و مجلات دیگر هم آثاری چاپ می‌کردم، ولی هیچ‌گاه اسم خود را نمی‌نوشتیم. بیش از دویست اسم مستعار داشتیم. هشتاد درصد مطالب «آغ‌بابا» را من می‌نوشتیم، ولی نامم دیده نمی‌شد.

از سال ۱۹۵۲ تا بهار سال ۱۹۵۶ که نخستین جایزه‌ی مسابقه‌ی ترتیب یافته در ایتالیا را بردم نام عزیز نسین در مطبوعات دیده نشد. به عللی در

«آغ‌بابا» نمی‌نوشتیم ولی خواهش مصرانه‌ی یوسف ضیاء اورتاج و ادارم کرده دوباره شروع کنم. اورتاج از نخست وزیر و کمیته مخفی اجازه گرفته بود که دوباره نام من را در روزنامه چاپ کند.

بدین‌گونه برای بار دیگر به مطبوعات راه یافتیم. از آن رو که القاب و اسامی متعدد داشتیم. لغزش‌هایی رو داد. مثلاً با درهم آمیختن نام‌های دختر و پسر لقب «روی‌آتش» ساخته و کتابی چاپ کرده بودم، بعدها در انسیکلوپدی ترک «رویا آتش» را یک نویسنده‌ی زن انگاشتند. بازیگ اسم فرانسه‌ای داشتم. داستانی که با این نام چاپ کردم. اکنون در بسیاری از مجموعه‌های داستانی به عنوان نمونه‌ی قصه‌ی فرانسوی چاپ شده است. قصه‌ای دیگر را با نام چینی چاپ کردم که باز بعدها به عنوان قصه‌ای از کشور چین در مجموعه‌ها دیده شد، نخستین بار که به زندان افتادم از من می‌پرسیدند: «مؤلف اصلی این نوشته‌ها که با نام تو چاپ می‌شود کیست؟» دو سال بعد بر عکس آن، ادعا می‌کردند که نوشته‌هایی که با نام دیگران چاپ شده، از آن من است!

روزی ثابت می‌کردم که نوشته‌ام، روزی دیگر می‌گفتم که نوشته‌ام، حتی وقتی شد که به خاطر آثار دیگران به زندان افتادم. روی هم پنج سال و نیم در زندان ماندم. شش ماه از این پنج سال و نیم به خاطر تحقیر سلاطین بیگانه بود که سفرای آنان در آنکارا از دست من به دولت ترکیه شکایت کردند.

از سال ۱۹۵۲ تا سال ۱۹۵۶ آثارم در میهنم چاپ می‌شد. در سال ۱۹۵۶ در مسابقه‌ی طنزنویسان که در ایتالیا برگزار شد با داستان «حمدی فیل» شرکت کردم. این داستان «مدال طلا» یعنی اولین جایزه‌ی مسابقه را برد. از این پس در ترکیه نام من بر سر زبان‌ها افتاد. امضای خود را در «آغ‌بابا» چاپ می‌کردم. ولی باز طولی نکشید که هفت و هشت ماه دیگر دوباره ممنوع‌الانتشار شدم.

در سال ۱۹۵۷ برای بار دوم در مسابقه‌ی ایتالیا شرکت کردم. این بار نیز داستان کوتاها به نام «کیابای دیگ» جایزه برد.

در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه‌ی بین‌المللی طنزنویسان در بلغارستان «خاریشت طلایی» گرفتم در سال ۱۹۵۷ به همراه کمال طاهر، نشریات «دوشون!» (بیایدیش!) راه انداختم. همه‌ی کتاب‌ها یم را در اینجا چاپ کردم. بعدها از کمال جدا شدم و دوشون را خودم مستقلاً اداره کردم.

از به ادب ماه مه سال ۱۹۶۰. در روزنامه‌های «تائین» و «آقشام» آثار زیادی  
چاپ کردند. چندی بعد مدیر مجله‌ی تائین و مرا به زندان انداختند، این آخرین  
مرد پرسش من بود.

در سال ۱۹۶۱ به‌عللی نامعلوم در دوشون آتش‌سوزی افتاد. این حادثه مرا  
به‌زانو درآورد. زیرا اولاً دست‌نویس‌های فراوانی از آثارم نابود شد، ثانیاً ضرر  
مادی بزرگی زد. بعدها همراه زخم انتشارات جدیدی را دست‌وپا کردم. اتاقتی  
مناسب کرایه کردیم و به کار مشغول شدیم. همه کتاب‌هایم را یکی یکی چاپ  
کردم.

در روزهایی که نمی‌توانستم بنویسم، کارهای گوناگونی انجام دادم: از  
جمله فروشنده‌ی کتاب بودم، درس خصوصی می‌دادم، روزنامه می‌فروختم  
عکاسی می‌کردم، بقالی می‌کردم، نقاشی می‌کردم، کفاشی می‌کردم، چوپانی  
می‌کردم، در آرایشگاه کار می‌کردم، زندانی می‌بودم، بیکار می‌بودم، هیچ کدام را  
هم به شایستگی انجام نداده‌ام!<sup>۱</sup>

## نابغه هوش

گفت:

«خیلی مشتاق دیدارتن... دلشون می‌خواد به هر ترتیبی شده تورو ببینن...»

گفتم:

«مگه چطور؟... من که اونارو نمی‌شناسم» گفت:

«باشه... آخه تو نمی‌دوننی ما چقدر تعریف تو کردیم... مخصوصاً راجع به

هوش سرشارت خیلی چیزها گفتیم...»

\*\*\*

کی یدش می‌اد که «با هوش» باشه؟... مخصوصاً کسی دلش نمی‌خواد که بین  
خلق‌الله با این صفت مشهور باشه؟...

عین یک آدمی که دو‌دو‌نگی صدا داشته باشه و ازش بخوان یک دهن آواز  
بخونه، گذاشتم طاقچه بالا...، آنقدر ادا و اصول درآوردم و ناز و نوز کردم و تو  
بمیری من بمیرم درآوردم و شکسته نفسی کردم که نمی‌دونید...، و بالاخره رضایت  
دادم. قرار شد به اتفاق رفیقم بروم و چشم‌آنهائی را که از دور شیفته و فریفته  
ذکاوت و هوش فوق‌العاده‌ام بودند، به دیدار جمال مبارکم روشن کنم.  
وقتی وارد شدم، درست مثل این بود که موجود فوق‌العاده‌ای بر آنها نازل شده  
است.

– موجودی که از فرق سر تا نوک ناخن انگشت‌های پا، چپیک و چپیک ازش  
هوش و معرفت می‌چکید – با چشمهایی پر از تعجب و تحسین، نگاه‌های  
کنجکاوشان را به من دوخته بودند. و من بیچاره، درست مثل شاگرد تنبل،



را می‌گرفتم و مثل اینکه انگار هر کلمه از حرفهام هزار سکه اشرفی قیمت دارد، چکه چکه حرف می‌زدم؟...، چاره چی بود؟...، خیس عرق شده بودم...

بهر حال کار از کار گذشته بود و راه پس و پیش نداشتم، باید قافیه را نمی‌باختم و هر جور که شده حضور ذهنی به خرج می‌دادم...

همه‌ش درست، ولی من در آن ساعت به کلی خرفت شده بودم و مختصر هوش و حواسی هم که داشتم پاک از سرم پریده بود. حتی کارم به جائی رسیده بود که نمی‌دانستم دستهایم را چه کنم یا کجا بگذارم. حس می‌کردم که صورتم دارد کش میاد و دراز می‌شود. دندانهایم تو دهنم داشت قد می‌کشید و بزرگ می‌شد... درست مثل این بود که یک کله خر رو گردن من سوار کرده بودند...، چه خاکی باید به سر می‌ریختم؟...

جماعت، همه‌شان مشغول بگو و بخند بودند، ولی من، درست مثل این بود که لبه‌های وامونده‌ام را بهم قفل کرده باشند

خیلی نکته و لطیفه بلد بودم، آنقدر بلد بودم که حد و حساب نداشتم، ولی از بخت بد، حتی یک دانه‌اش هم یادم نمی‌آمد شک نداشتم که موقع رفتن، همه به ریشم خواهند خندید.

به صدای صاحب خانه چرتم پاره شد. یارو گفت:

«خب...، عقیده سرکار چیه؟»

همه ساکت شدند و منتظر بودند که ببینند من چه غلطی می‌کنم، خیال می‌کردند تا دهنم را باز کنم تپه تپه معرفت از تو دهنم می‌ریزه بیرون...، ولی من، اصلاً نمی‌دانستم صحبت سر چی هست، یک مرتبه مثل اینکه از خواب پریده باشم گفتم:

«من؟...، بله...، چیز...، در واقع...، بله بنده هم با سرکار هم عقیده‌ام»

توفانی از قهقهه راه افتاد.

لااله الا الله!... به عجب بلایی گرفتار شده‌ام. از روزیکه موش شده بودم تو همچین سوراخی نیفتاده بودم.

چیزی نمانده بود که های‌های بزنم زیر گریه. سرم را بلند کردم. نگاهی به سقف انداختم و یک مرتبه مثل اینکه شیطان زیر زبانت دویده باشد گفتم:

«حتماً این «انکدت» رو بلدی؟...»

ای بابا...، چه «انکدتی؟...»، «انکدت» دیگر چه کشکی بود، این دیگر چه

باز بکوشی که پای تخته آمده تا درسی را که حتی یک کلمه‌اش را بلد نیست جواب بدهد، تو مخلص افتاده بودم.

\*\*\*

پدر خانواده گفت:

«بفرمایید قربون...، بنده و فرد، فرد افراد خانواده‌ام فریفته و شیفته هوش و ذکاوت سرشار حضرت مستطاب عالی هستیم...»

(البته خودتان حدس می‌زنید که چقدر تعجب کردم)

گفتم:

«د...، که اینجور؟...» و اول بسم‌الله آب پاکی را ریختم رو دستش.

مادر خانواده گفت:

«همه دوستان ما، یعنی اونهایی که سرکارو می‌شناسن، راجع به هوش سرشار

جناب‌عالی...»

درست در همین موقع، دختر جوان که از سدت هیجان نمی‌دانست چکار کند و مدام دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

«یک عده از دوستانمون که شنیده‌ن سرکار اینجا تشریف میارن، با اشتیاق اومده‌ن که خدمتون شرفیاب بشن»

و آن وقت میزبانها و مهمانها، مثل اینکه تو باغ وحش به حیوان عجیب‌الخلقه‌ای برخورده باشن مرا دوره کردند.

حالا تکلیف من چی بود؟... بگوش اینها فرو کرده بودند که من یک موجود خارق‌العاده و فوق‌العاده باهوشی هستم.

ترس برم برداشته بود...، می‌ترسیدم مثل جنس فاسدی که بوسیده مؤسسات آگهی معرفی شده باشد، توزرد در پیام و گند قضیه در بیاد. همه‌اش خدا خدا می‌کردم که مثل «عروس تعریفی!» دسته گل به آب ندهم.

نمی‌دانستم چه کار کنم، آیا باید مثل همیشه یک گوشه کنز می‌کردم و از ترس رسوائی جیک نمی‌زدم، یا بهتر بود تو حرف این و آن می‌دویدم و با حرت و پرت، به اصطلاح: ابتکار عملیات را به دست می‌گرفتم؟... آیا باید چاک دهنم را می‌کشیدم و با

بذله‌گویی و صدور لطیفه‌های ملیح ملت را از خنده روده بر می‌کردم، یا بهتر بود خودم

«من؟... من؟... من نه تنها تا بحال به ورق دس نزد، اصلاً از قمار متنفرم»  
و من، انگار فرصتی گیرم آمده بود که «نخوانده ملایی» خود را به رخ بکشم، با صدای دورگه‌ای تو شکم پسره دویدم گفتم:  
«آره اروانتهت... این کلاه رو سر بایات بذار»

\*\*\*

حالا دیگه همه متوجه من بودند، منم مثل گرامافونی که فنرش در رفته باشد، یک ریز زبان گرفته بودم و چرت می‌گفتم: رویم را کردم به صاحب خانه - که شخص محترمی هم بود - و گفتم:

«آقا معذرت می‌خواهم... بفرمائید ببینیم که دخترتون «دختر» هستن؟...»  
مردک بدبخت از این سوال تا پشت گوشهای قرمز شده بود، با شرم زیاد گفت:  
«هنوز از دواج نکرده‌ن...» - گفتم:

با وجود این شما به این چیزها اعتماد نکنین بهتره...، خوبه ببرینش پزشکی قانونی، بدین یک معاینه‌یی ازش بکنن.  
متوجه چرندگویی خودم بودم. خواستم که مهملی را که گفته بودم اصلاح کنم. اضافه کردم:

«حتی بهتره که این معاینه‌ها را هفته‌ای یکبار تجدید کنید، چونکه چشمهای دختره یک جوریه!»

\*\*\*

بعد رفتیم سالن پذیرایی، قهوه آوردند.  
هرچه می‌خواهم جلوی دهنم را بگیرم، مگر می‌شود؟...، درست مثل اینکه جفتش را کشیده باشند.

به صاحب خانه گفتم:

«خب... سرکار آقا، بفرمائید ببینیم حقوق ماهیانه جنابعالی چقدره»

«ماهی سیصد لیره، گفتم:

«این پذیرایی، این منزل، این اسباب و اثاثه، این وضع زن و سه تا بچه، ممکن نیست با ماهی سیصد لیره بگرده، اینها را نمی‌شه با این پول فراهم کرد، راستشو بگو

بایوسه... بدنه خودم برای خودم دوختم؟... تمام جسمم‌ها به دهنم دوخته شد، می‌نواستند بپسند چه نعل و جواهری تلب و تلب از دهنم بیرون خواهد زد، و من بیچاره هرچی زور می‌زدم حتی یکی از آن همه لطفه‌هایی که بلد بودم بیادم نمی‌اندا... بالاخره دهنم را باز کردم و گفتم:

«بله، همونطوری که می‌دونین، یک روز مرحوم ملا نصرالدین...»

الهی خفه شه... ملا دیگر از کجا آمد تو دهنم؟... از هزار تا لطفه‌اش حتی یکیش بیادم نمی‌آید و مردم همین طور منتظر بودند. گفتم:

«بلکه، یک روز ملا نصرالدین...»

زور بیخودی می‌زدم. خواستم یک جوروی سر و تهش را هم بیاورم. گفتم:

«بله، ملا...»

و مثل خر، تو گل ماندم و اگر زن صاحب خانه بجای ملا بیدادم نرسیده بود ذره‌ای آبرو برابم باقی نمی‌ماند. زن صاحب خانه گفت:

«بفرمائید، شام حاضره، سرد می‌شه»

با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم آخر همه وارد اطاق ناهارخوری بشوم اول همه سر سفره سبز شدم، حالا اینهم بجهنم، نمی‌دانم چه مرگم شده بود که سوراخ دهنم را پیدا نمی‌کردم، سوپ می‌خوردم، از چاک دهنم می‌ریخت رو لباسم.

دهن باز کردم که بگویم: «خانم، دستتون درد نکنه، واقعاً که غذای خوشمزه‌ئی»  
گفتم:

«- حیف اونهمه زحمت، این که یک تیکه نمک شده»

دختر خانه یک گوشت گذاشت تو بشقابم، خواست بگویم: «متشکرم، کافیه»  
گفتم:

«این چیه یه ذره...، پرش کن، بازم بده...، سوپه که چیز گندی بود، بشقابمو پرپرش کن»

اصلاً یک چیزیم می‌شد، مثل اینکه شیطان تو بدنم رفته بود و هرکاری من می‌خواستم بکنم او عکسش را عمل می‌کرد.

به جوانکی که پهلو دستم ایستاده بود، گفتم:

«آقا جون...، قمار خوب چیزی نیست...، کار آدمهای لات و پدر سوخته‌س...»  
بیچاره پسرک رنگش پرید. گفت: